

کلیات سعدی

مصلح الدین سعدی

به تصحیح

محمد علی فروغی



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهر کتاب)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

کلیات سعدی

مصلح‌الدین سعدی

به تصحیح محمدعلی فروغی

نمونه‌خوانی: ارغوان غوث

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۵

تیراژ: ۱۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

همه حقوق محفوظ است.

سعدی، مصلح بن عبدالله، ۶۹۱- ق.

کلیات سعدی. - تهران: هرمس، ۱۳۸۵.

شش + ۱۴۰۶ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. ۲. نثر فارسی - قرن ۷ ق. الف. عنوان.

۸۱/۳۱

PIR ۵۲۰۰

ی/۵۵۴س

م ۸۰-۲۳۹۹۸

۱۳۸۵

ISBN 964_363_082_x

شابک x-۸۲-۰۸۲-۳۶۳-۹۶۴

پیشگفتار

از دویست سال پیش تا کنون، آثار سعدی چه به صور جداگانه و چه به صورت مجموعه و تحت عنوان کلیات، نخست در هندوستان و سپس در ایران بارها و بارها چاپ شده است. نخستین چاپ انتقادی کلیات در سال ۱۳۱۶ به کوشش شادروان عباس اقبال آشتیانی انجام گرفت (تهران، کتابفروشی ادب، ۱۳۱۶) و دومین چاپ انتقادی به تصحیح شادروان محمدعلی فروغی منتشر شد (۱۳۲۰) و از آن تاریخ تا کنون تقریباً همه چاپهای متنوع آن در واقع تجدید چاپ یا برپایه همان ویراست بوده است. البته، در این فاصله چند چاپ انتقادی دیگر به بازار عرضه شده، مانند چاپ حبیب یغمایی — که خود در کار تصحیح و مقابله اثر فروغی نیز با وی همکاری داشته است — چاپ بهاءالدین خرمشاهی (ویراست دوم، ۱۳۷۵) و یکی دو چاپ دیگر، و باید افزود که هریک از این چاپها از مزایای ویژه خود برخوردار است؛ و این علاوه بر چاپهای معدود انتقادی گلستان و بوستان به اهتمام دیگر پژوهشگران ادب فارسی بوده است. اخیراً نیز چاپ تقریباً انتقادی منقّحی از غزلهای سعدی به اهتمام کاظم برگ‌نیزی انتشار یافته است (انتشارات فکر روز، ۱۳۸۳). کلیات چاپ فروغی با همه ارزش تقدّم و ویرایش عالمانه آن، کاستی‌های بسیاری دارد که ارائه چاپ انتقادی نوینی از آن را سخت مورد نیاز می‌سازد، تا چه زمانی و با چه امکانات مادی و معنوی بسنده‌ای، [فردی] از خویش برون آید و کاری بکند.

چاپ حاضر کلیات سعدی نیز، در متن، برپایه چاپ محمدعلی فروغی آماده‌سازی شده است (بجز چند مورد انگشت‌شماری که به ضرورت براساس نسخه‌بدل‌های دیگر — که ویراستهای دیگر آورده‌اند — تغییر یافته‌اند). و اما در تنظیم بخشهای کتاب — بجز گلستان و بوستان — از الگوی برگزیده فروغی پیروی نشده و به جای آن الگوی معمول در تقریباً همه دیوانهای شاعران دیگر به کار

گرفته شده است تا خواننده در استفاده از شعر سعدی و یافتن بیت یا غزل مورد نظر خود در آن، در جنبه بخش‌بندی‌های ارزش - داورانه فروغی درنماید.

بدین ترتیب، در تنظیم بخشهای کتاب، مطابق معمول، گلستان و بوستان در آغاز مجموعه قرار گرفته، و در پی آن همه غزلها (که در بخشهای بدایع، طیبات، غزلهای قدیم و خواتیم آمده) در بخش ویژه خود یکجا گرد آمده‌اند، بجز غزلهایی که فروغی در بخش ملحقات آورده و به زعم وی و دیگران ظاهراً از آن سعدی نیستند - شاید نیز این آثار سروده‌های دوران نوجوانی او باشند که بعدها در مجموعه‌ها افزوده شده‌اند - و آوردن آنها در بخش غزلها مطلوب نمی‌بود. این غزلها در بخش قطعه‌ها آورده شده‌اند تا اگر خواننده‌ای را بدانها نیاز افتد، از دسترسش به دور نمانده باشند. همه قصیده‌های فارسی در بخش قصیده‌ها آمده‌اند، و شعرهای کوتاهی که ظاهراً آغاز قصیده‌هایی بوده‌اند یا به اصطلاح تشبیهایی که به مرحله قصیده نرسیده‌اند، نیز به بخش قطعه‌ها افزوده شده‌اند. چند رساله نثر در پایان کلیات آمده که برخی از آنها از آن خود سعدی نیستند. این رساله‌ها در پایان مجموعه جای داده شده‌اند. مقدمه بیستون که نخستین گردآورنده کلیات سعدی است در آغاز بخش غزلها قرار گرفته، و مقدمه‌های فروغی بر بخشهای گوناگون در پایان کتاب آمده، تا در عین حال که امانت رعایت می‌گردد، توضیحات فروغی در چگونگی الگوی برگزیده‌اش در آنها - که در این چاپ رعایت نشده‌اند - بلاموضوع تلقی نشده باشند. در متن این پیشگفتارها، ارجاعها برابر چاپ حاضر تغییر یافته و تنظیم شده تا برای خوانندگانی که از آن متنها استفاده می‌کنند، یافتن اصل غزلها یا قصیده‌ها آسانتر باشد.

در ارائه متن، چه نثر و چه شعر، از نشانه‌گذاری، مگر به ضرورت، پرهیز شده تا خواننده از تحمیل تلفظها و خوانشهای اختیاری آزار نبیند. در پایان کتاب نیز کشف‌الابیات همه شعرهای مجموعه افزوده شده است تا خواننده را در یافتن بیت مورد نظر یاری کند. امید است که این چاپ کلیات سعدی خوانندگان و دوستداران او را خوش آید و بر شادی روان وی افزاید.

هوشنگ رهنما

تهران - دی‌ماه ۱۳۸۴ خورشیدی

فهرست

گلستان

۳		دیباچه
۱۵		باب اول: در سیرت پادشاهان
۷۵		باب دوم: در اخلاق درویشان
۱۳۳		باب سوم: در فضیلت قناعت
۱۷۵		باب چهارم: در فواید خاموشی
۱۹۱		باب پنجم: در عشق و جوانی
۲۲۵		باب ششم: در ضعف و پیری
۲۳۹		باب هفتم: در تأثیر تربیت
۲۶۹		باب هشتم: در آداب صحبت

بوستان

۳۰۵		دیباچه
۳۰۷		ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله
۳۰۹		سبب نظم کتاب
۳۱۰		مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی
۳۱۲		مدح سعد بن ابی بکر بن سعد
۳۱۵		باب اول: در عدل و تدبیر و رأی
۳۵۵		باب دوم: در احسان
۳۸۱		باب سوم: در عشق و مستی و شور
۴۰۱		باب چهارم: در تواضع
۴۲۷		باب پنجم: در رضا
۴۳۹		باب ششم: در قناعت
۴۵۱		باب هفتم: در عالم تربیت
۴۷۳		باب هشتم: در شکر بر عافیت
۴۸۹		باب نهم: در توبه و راه صواب
۵۰۷		باب دهم: در مناجات و ختم کتاب

غزلیات

۵۱۷		مقدمه بیستون
۵۲۱		غزلیات
۹۳۹		قصاید فارسی
۹۹۷		ترجیع بندها و ترکیب بندها
۱۰۱۵		رباعیات
۱۰۴۷		قطعه‌ها و تکبیت‌ها
۱۱۲۹		اشعار عربی
۱۱۴۹		رساله‌های منثور
۱۱۵۱		در تقریر دیباجه
۱۱۵۷		رساله نصیحة الملوک
۱۱۷۷		رساله در عقل و عشق
۱۱۸۱		در تربیت یکی از ملوک گوید
۱۱۸۵		مجالس پنجگانه
۱۲۰۷		تقریرات ثلاثه
۱۲۱۳		پیشگفتارهای مصحح بر کلیات
۱۲۱۵		پیشگفتار مصحح بر گلستان
۱۲۲۳		پیشگفتار مصحح بر بوستان
۱۲۲۹		پیشگفتار مصحح بر غزلیات، قصاید و ...
۱۲۳۹		کشف‌الایات
۱۲۴۱		گلستان
۱۲۵۳		بوستان
۱۲۹۳		غزلیات
۱۳۶۰		قصاید فارسی
۱۳۷۴		ترجیع بندها و ترکیب بندها
۱۳۷۸		رباعیات
۱۳۸۳		قطعه‌ها و تکبیت‌ها
۱۴۰۰		اشعار عربی
۱۴۰۵		رساله‌های منثور

رساله‌های منشور

در تقریر دیباچه
رساله نصیحة الملوک
رساله در عقل و عشق
در تربیت یکی از ملوک گوید
مجالس پنجگانه
تقریرات ثلاثه

در تقریر دیباچه

سیاس بی‌عدّ و غایت و ستایش بی‌حدّ و نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نوّاله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای پردفینه پرداخت، و هرچه در اوصاف و اصناف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه همه در این سفینه خزینه ساخت، و در این دریا از خصوصیت و لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَم، سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، و به ساحل دریا جز این راه نمود. و درود بی‌پایان و تحیت فراوان از جهان‌آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاح است و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی را سبح، صلوات‌الله‌علیه و علی آله الطیبین و خلفائه الراشدین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین.

بدان که چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوایج او منقضي گردد. و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری به طرفی جنبد بدان سفینه خُرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و در این افزایشند. پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت ربّانی است و سیر او در دریای معانی، به سفینه مختصر که زورق سازند و غُرَرِ دُرَرِ بُحُور در او پردازند، حاجتمندتر و اولی‌تر که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملک و ملکوت، و حمال احوال و اثقال عالم جبروتند: گرانباران اثقال انا سنلق علیک قولاً ثقیلاً که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعبای آن نداشت و همه ترسان و لرزان قَابِینِ ان یحملها شدند. سفینه سینه ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان، و به حقیقت این مساکن در تحمل اعبای اینکه عبور ایشان بر دریای

عزّت هویت و عظمت الوهیت اوست به سفینه مستحق ترند که و اما السفینه فکانت لمساکین يعملون فی البحر. در ضمن این اشارت هزاران بشارت است، این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غوّاص بحر حقیقت اند، اگرچه بدایت حال ایشان این است که اوّل به قدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا به شطر شطّ طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب ان لله فی ایام دهر کم نفخات الافتراضوا لها راست کنند و روی به دریای حقیقت اندر آرند. اما چون به سرحد دریا رسند کشتی همت را به دست تهمت لشکر تعلّقات کونین به تصرف تکلف و تبطل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی به لجه بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیئی محیط آرند. و چون بعد بعید و مسافت پرآفت آن دریای بی پایان به خودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه پردفینه به آخر بحر زاخر نشاید رسید که الطلب ردّ و السبیل سد. تا اینها که سلطان و شان سده سیادتند در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقت مسکین جالس مسکیناً می زند، و یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی، در عقد عقد شبه شبرنگ اللهم احینی مسکینا و امتی مسکینا و احشرنی فی زمره المساکین نظم می دهد.

این چه سرّ است که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین می نازند، آری چون ندای اما السفینه فکانت لمساکین يعملون فی البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صمت و کان ورائهم ملک یاخذ کل سفینه غصبا بر دامن عصمت ایشان ننشیند و چون حوالگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فاردت أن اعیبها گردند و گویند اذکرونی فی صالح دُعائکم، و این مساکین خود را به هزار حیل در این بحر بیکرانه بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح می بندند.

این چه نقشهای بوقلمون است که از پرده غیب می نمایند؟ و این چه طلسمات گوناگون است که می بندند و می گشایند؟ گاه سلیمان را به موری پند می دهند، و گاه محمد را به حمایت عنکبوتی می برند، گاه نوح را پناهگاه سفینه می سازند، اگر نوح را در عمری به یکی طوفان مبتلا کردند و به سفینه پناه برد، عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبت است و هر نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت، چه عجب اگر تمسک به سفینه سازند تا خود را به ساحلی اندازند تا از این میانه بر کرانه و از این بحر به لبی یا به کناری رسند.

دل عشق تو را واقعۀ نوح شمرد زان روی سفینه‌ای فراهم آورد
یعنی که از این بحر که عمقش عشق است جان جز به سفینه‌ای برون نتوان برد

به لابد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر، حرفت و صنعت ایشان
است جز به سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پامردی
کند و ایشان را از نیکبات نکباء صبا و دبور خوف و رجا، و هبوب شمال و جنوب
قبض و بسط، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد؛ و از خلاب وحشت و
غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس از این طایفه برای تقبیح قبايح و تفریح فوادم و دفع بلیت و
جلب جمعیت مجموعه‌ای می‌سازند و بحار علوم از متشور و منظوم در وی می‌پردازند
و انواع فواید و فرایدها در آن دفینه می‌کنند و نامش سفینه می‌نهند اما در
ضمن این سفینه بجرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روان
است.

زان رو که نجات از سفینه سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلب است
در بحر سفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجب است
اگر تجارت بحر و سفینه می‌خواهی سفینه‌ای که در او بجرها بود این است
سفینه‌ای است که گر صد هزار از آن خواهی کنار بحر هزارش روان به یک چین است

هرچند که از روی صورت، سفینه را صفت آن است که به بحالست و مؤانست او
گاه از غرقاب قبض به ساحل بسط می‌توان رسید، و گاه از مهلکه بسط به مشرعه
قبض می‌توان خرامید اما از راه معنی به حقیقت بحریست که از زواهر دلالت
معانی، و جواهر معادن انسانی متموج است و به گوهر و لالی علوم ربّانی متزین.
چون از روی حقیقت به دیده بصیرت نظر کنی در شهرستان قِالب، طالب روح
نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را به
عبودیت حضرت ربوبیت دعوت می‌کند به روز و شب و نهان و آشکارا که انی
دَعَوْتُ قَوْمِي لِيَلَا وَنَهَارًا ثُمَّ انِي اَعْلَنْتْ لَهُمْ و اسررت لهم اسراراً. نشنوند و تَمَرّد
نمایند و هیچ گونه به طاعت و بندگی در نمی‌آیند. روح نوح از فراست ملکی
روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و
یسفک الدماء ملاحظه نمی‌کند، در مقام راز دست نیاز به دعا برمی‌دارد تا حق تعالی

به طوفان بلا یکی را زنده نگذارد، و درمی خواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا، چه به نظر فراست روحانی می بیند که از کفّار صفات جسمانی جز متولّدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لایلدوا الا فاجراً کفّاراً تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنوره دل فواره و فار التنور می گشاید و سیلاب عشق داعیه طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی ست و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولّدات شهوانی روانه می کند، و از ابر عنایت، باران عاطفت می باراند و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی به نوح روح می رسد که و اصنع الفلک باعیننا - ای نوح روح سفینه سکنه ساخته کن و خانه دل از تعلّقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس امّاره را گرچه از ازدواج روح و جسد متولّد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوف است به وصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین جان دارد، هر چند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او می گویی یا بنی ارکب معنا، او از جهل غافلانه و تمرّد جاهلانه گوید، ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی از این بی خبر که لا عاصم الیوم من امر الله. ای نوح دست از این شفقت که نتیجه صفات حیوانی ست بدار و لاتکونن من الجاهلین. چه به صوابدید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آن است که پیوند از فرزند دلبد منقطع کنی و آیه فکان من المغرقین برخوانی.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنایی دهد؟ یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریا و بی زیت تحقیق و صفاست کی روشنایی پیدا شود؟ یک سرّ از اسرار حق بازدان و یک حرف از اشارت ایزدی بخوان.

فی الجملة چون جگر سوختگان آتش محبّت و متحمّلان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هوّج دماغ کله بندد، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که میبض چهره معانی بود تعلیق زند تا در مکاید رواید اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویج سازند. و این المدامه من ریقة اجمام مفکرة و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوه تحسین مدّخر گردانند و از نوابت کلک صدهزار چنبر از عنبر تر بر دیبای

شستر ریزند تا چون آینه طباع از صده ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلاء
انکساف را لطایف کلمات و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون
دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدّخر باشند برخوانند آینه طباع از زنگ ملالت به
صفای آن مقالات مجلّو گردد.

القصّه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار،
و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما، و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق،
و محرّک سلسله طلب و بخور لخلخه طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس
بود.

ایستاده سفینه‌ای بر خشک	بهرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح	همش از نوک کلکها مسمار
کشتی‌ای لنگرش ز عقدۀ عهد	بادبان‌ش ز همت احرار
از لطایف سکینه ارواح	وز غرایب جهینه اخبار
کشتی‌ای مملو از عجایب بحر	بهرهایی به طبع گوهر بار
از لطافت بمانده بر سر آب	آتش از بحر سینه ابرار

سفینه‌ای مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون، در او صدهزار ابکار
افکار که امّات بلاغت و آبای براعتند متوطن، در خفایای زوایای مهوشانِ فواید
و تنگ‌چشانِ فراید، طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال به
منقار قال آورند متمکن، و لآلئی که مشاطۀ فصحا و بلغا به حلّی و حلّ فصاحت و
بلاغت از عرایس و عوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند.
از لطایف انشاء و انشاد شراب صبحی و صبح بهاری، از طراوت الفاظ و معانی
چون یاقوت رّمّانی و جواهر عمّانی، هم مشام ارواح از رواج آن معطر و هم مسامع
قلوب به ترقب نفحات آن معنبر، مضامین ضمائر در او مضمر و سواتر سرایر در او
مستتر، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا، و منشوراتش چون حال عاشقان
انگشت‌نما، در او غثّ و سمین با هم در کمین، و جد و هزل با هم همنشین، عرب و
عجم با هم آمیخته، ترک و هندو در هم آویخته، حبشی و قرشی از یک خانه شده
و همه با هم چو انار یکدانه گشته، قلم بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در
بحور آن غوّاصی نموده، گاه فهم در او سبّاح، و گاه وهم در او ملاح، چهره امید از
عکس آن گلشن و دیده آرزو از ضیاء آن روشن، در سفر قرین و در حضر

همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب. اگر همچین عنان بیان با دهان قلم سپرده
آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگرچه از تیر تازی چون
قلم به سر درآید.

لم یبق فی الارض قرطاس و لاقلم و لامداد و لاشیء من الورق
پس همان بهتر که خیر الکلام ما قلّ و دلّ و لم یلّ برخوانیم و آتش آرزوی این
مقالات به آب تأمل فرو نشانیم که اگر دریاهاى عالم مداد گردد و درختان قلم
شود و زمین قرطاس و نویسند شوند جملة الناس از اوّل دنیا تا آخر عقبی شرح
صفات آن نتوانند نوشت.

تمّت الرسالة فی تقریر دیباچه

رسالة نصيحة الملوك

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الكافي حسب الخلايق وحده و الحمد لله على نعمه و استزيد من كرمه و
اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوى
السموات بقدمه.

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه وسلم در
نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم به حکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی در
این معنی تمنا کرد به فهم نزدیک و از تکلف دور. جوابش نبشتم که شرایف ساعات
فرزند آدم دام بقائه به وظایف طاعات خداوند جلّ ثنائه آراسته باد، معلوم کند که
ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید می فرماید: و اذا
حكمت بين الناس ان تحكموا بالعدل. و دیگر فرمود: ان الله يأمر بالعدل و الاحسان.
بجملی فرمود تعالی و تقدّس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن. اما به قدر طاقت
کلمه ای چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفيق.

۱ پادشاهانی که مشفق درویشند، نگهبان ملک و دولت خویشند به حکم آنکه
عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و
عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غلّه و
دیگر متاع به اقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قاش و غلّه و
دیگر متاعها بیارند، و ملک و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و
حواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل و به ثواب عقبی واصل، و اگر طریق ظلم
رود بر خلاف این.

ظالم برفت و قاعده زشت از او بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

۲ از سیرت پادشاهان یکی آن است که به شب بر در حق گدایی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی.

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمه‌الله علیه همین که شب درآمدی جامه شاهی به در کردی و خرقة درویشی درپوشیدی و به درگاه حق سر بر زمین نهادی و گفتی یا رب العزة ملک ملک توست و بنده بنده تو، به زور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است، تو بخشیده‌ای و هم تو قوت و نصرت بخش که بخشاینده‌ای.

عمر عبدالعزيز رحمه‌الله علیه چون از خواب برخاستی بعد از فريضة حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب العالمين بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای درخواستی و گفتی یا رب عهده کاری عظیم به دست این بنده ضعیف متعلق است. پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد، به آبروی مردان درگاهت و به صدق معامله راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان پرهیز، مرا از شرّ خلق و خلق را از شرّ من نگاه دار، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد.

۳ صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان برانداختن و در انتقال ملک از خلق به خلق نظر کردن تا به پنج روز مهلت دنیا دل نهد و به جاه و مال عاریتی مغرور نگردد. یکی از خلفا، بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای. گفتا از دنیا به آخرت چیزی نمی‌توان برد مگر ثواب و عقاب، اکنون بخیری.

۴ علما و ائمه دین را عزّت دارد و حرمت، و زیردست همگان نشاند و به استصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

۵ عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راه، از مهمّات امور مملکت داند.

۶ قومی که به طاعت حق مشغولند، همّت به جانب ایشان مصروف سازد و توفیق

خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مرمک و دولت پادشاهان را حمایت کند. حکما گفته‌اند مزید ملک و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگان است.

۷ پادشه صاحب‌نظر باید تا در استحقاق همگنان به تأمل نظر فرماید پس هر یکی را به قدر خویش دلداری ای کند، نه گوش بر قول متوقعان، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود، بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت بر این فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فایده آن است که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراخ و معونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهند بیابد.

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر

۸ خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت به درگاه.

۹ آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.

۱۰ جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل، خوبروی، پاکدامن، بزرگ زاده، نیکنام، نیک سرانجام، جهان‌دیده، کارآزموده، تا هرچه از او در وجود آید پسندیده کند.

۱۱ وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او، و حیف سلطان بر رعیت روا ندارد.

۱۲ پیران ضعیف و بیوه‌زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد می‌فرماید که گفته‌اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید و نعمت بر او نیاید.

۱۳ پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کند مر یتیم را که پدرش، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه.

آورده‌اند که کیسه‌ای زر و طفلی از کسی بازماند. حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست. وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست، از آن این طفل است اگر می‌گیری از وی بستان تا به قیامت بدو بازدهی. حاکم از این سخن به هم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من به قیامت طاقت این مظلومه چگونه آورم؟ زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا به وقت بلوغ مهیا فرمود.

۱۴ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریک معصیت است و مستوجب عقوبت.

۱۵ دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آن‌گاه که دخل با خرج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم است، و اتباع بین ذلک سیلا.

۱۶ نیکمردی به جای خود است نه چندان که بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره. نه هر که خواهد که نامش به نیکمردی برآید بر حیف ناانصافانش صبر باید کرد، و این را خردمندان مروّت نخوانند بلکه سست رأیی.

۱۷ جوانمردی پسندیده است تا به حدی نه که دستگاه ضعیف شود و به سختی رسد و نعمت نگاه داشتن مصلحت است نه چندان که لشکر و حاشیه سختی بینند.

۱۸ خشم و صلابت پادشاهان به کار است نه چندان که از خوی بدش نفرت گیرند، بازی و ظرافت روا باشد نه چندان که به خفت عقلش منسوب کنند.

۱۹ زهد و عبادت شایسته است نه چندان که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند، عیش و طرب ناگزیر است نه چندان که وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود.

۲۰ عزّت و اوقات نماز را نگاه دارد و به هیچ از ملامتی و مناهی در آن وقت مشغول نشود، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

۲۱ اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد: یکی آنکه به سیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم آنکه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا به جاه و جمال و ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند.

۲۲ مطرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه‌گوی مشعبد و امثال این، همه وقتی راه به خود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی. آورده‌اند که شبلی رحمة الله علیه به مجلس یکی از پادشاهان درآمد. ملک را دید با وزیر با شطرنج بازی مشغول. گفت احسنت. شما را از بهر راستی نشانده‌اند بازی می‌کنید؟

۲۳ عهدهٔ مُلک داری کاری عظیم است، بیدار و هشیار باید بود و به دل همه وقتی با خدای تبارک و تعالی در مناجات، تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که صلاح ملک و دین و رضای رب العالمین در آن باشد.

۲۴ تفویض کارهای بزرگ به مردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد.

۲۵ مردم متهم ناپرهیزگار قرین و رفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.

۲۶ گواهی به خیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا به غور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.

۲۷ قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت دوستان درنگذارد.

۲۸ دزدان دو گروهند: چندی به تیر و کمان در صحراها، چندی به کیل و ترازو در بازارها. دفع همگان واجب داند.

۲۹ انوشیروان عادل را که به کفر منسوب بود به خواب دیدند در جایگاهی خوش

و خرّم، پرسیدندش که این مقام به چه یافتی؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی‌گناهان نیازردم.

۳۰ هرچه در مصالح مملکت در خاطرش آید به عمل در نیاورد. نخست اندیشه کند پس مشورت، پس چون غالب ظنّش صواب نماید ابتدا کند به نام خدای و توکل بر وی. فاذا عزمّت فتوکل علی الله.

۳۱ رأی و تدبیر از پیر جهان‌دیده توقّع دارد و جنگ از جوان جاهل.

۳۲ داد ستم‌دیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند: سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان می‌زند.

۳۳ کام و مراد پادشاهان حلال آن‌گاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنان که شبان دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند که بکند و نکند مزد شبانی حرام می‌ستاند. فکیف چون می‌تواند و نکند.

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولایت بر رعیت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد. گفت روزی سزای او بدهم. گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستده باشد پس به زجر و مصادره از وی بازستانی و در خزینه نهی. درویش و رعیت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود در حال.

سر گرگ باید هم اوّل برید نه چون گوسفندان مردم درید

۳۴ مالش رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که به نفس خویش از فجور بپرهیزد.

یکی از پادشاهان خمخانه خماران شکستن فرمود، و شبانگاه گفت ندیمان خود را انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم. صاحب‌دلی بشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن.

۳۵ لایق حال پادشاه نیست خشم به باطل گرفتن، و اگر چنان که به حق خشم

گیرد پای از اندازه انتقام بیرون نهد که پس آن گه جرم از طرف او باشد و دعوی از قیل خصم.

۳۶ با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود.

۳۷ خزینه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بی وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه.

۳۸ در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و اندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹ سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسبت بداند و به حق المعرفة بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدایی را مجال مداخلت نماند.

۴۰ ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یک معلوم کند و تخلیطی که رود پوشیده نماند.

۴۱ در هر دو سه ماه شحنة زندان را بفرماید به غوص احوال زندانیان کردن، تا بی گناهان را خلاص دهد و گناه کوچک را پس از چند روزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

۴۲ با غریم موسر و غارم معسر صبر کند و به قدر حال از وی به قسط بستاند و اگر از هر دو طرف مفلسانند و خزینه بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن. و اگر از خزینه مملکت بدهد روا باشد که ملک و دولت را به قیاس ظاهر، گنج و لشکر محافظت می کند و اما به حقیقت دعای مسکینان.

۴۳ کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد حال به کمابیش بکند که اعظم مهمات است.

۴۴ مستأجر بوستان و ضامن مستغلات را که دخل به مشروط وفا نکرده باشد در استیفای مضمون سخت نگیرد و به آخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن با منفعت تر ارزانی دارد تا منتفع گردد.

۴۵ هنرمندان را نکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید.

۴۶ بنده‌ای را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی به شرط به جای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد، دیگر بار عمل فرماید که جبر بطلال از تخلیص زندانیان به ثواب کمتر نیست.

۴۷ مردم سختی دیده محنت کشیده را خدمت فرماید که به جان در راستی بکوشند از بیم بینوایی.

۴۸ لشکریان را نکو دارد و به انواع ملاطفت دل به دست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.

۴۹ سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بیاید کشت که خونبهای خود به سلف خورده است. سپاهی را که سلطان نان می دهد بهای جان می دهد پس اگر بگریزد خونس شاید که بریزند.

۵۰ عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد و تنها نکنند و الباقی مفهوم.

۵۱ از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آن است که دوستان و جلسان پدر را عزت و حرمت دارد و مهمل نگذارد.

۵۲ پادشاهان به رعیت پادشاهند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند.

۵۳ پادشاهان سرند و رعیت جسد پس نادان سری باشد که جسد خود را به دندان پاره کند.

۵۴ حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان مخلص باشند که مر دوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس.

۵۵ همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

۵۶ روی از حکایت درویشان و مهمات ایشان در نکشد و به لطف با ایشان گوید و به رغبت بشنود.

۵۷ صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجب است تا مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید و حاجات هر یکی را به حسب مراد برآورده گرداند که حاکم تند ترُشروی پیشوایی را نشاید.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلومه پیش حجاج یوسف برد، جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید و به خنده همی رفت و می گفت این از خدای متکبرتر است. به حجاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و تو را از دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی. حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد.

۵۸ عقوبت آن کس که در حق بی گناهی افترا کند آن است که به خصمش سپارند تا دمار از روزگار او برآورد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت گیرند.

۵۹ اهل قلم را از عمل به عمل و از جای به جای نقل فرماید هر چند، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

۶۰ به نزل و هدیه و پیشکشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند و در مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود.

۶۱ در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما در خلوت خاصان گشاده روی اولی تر و خوش طبع و آمیزگار.

۶۲ دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند.

چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسپند

۶۳ سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد، از دشمن اندرونی امین باشد.

۶۴ سرحدبانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه درازدستی ناکردن، تا مملکت از هر دو طرف امین باشد.

۶۵ بنده را که به گناهی شنیع از نظر براند، حق خدمت قدیمش به یکبار فراموش نکند.

۶۶ صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آبا و اجداد محترم او را.

۶۷ پرورده نعمت را چون به جرمی که مستوجب هلاک است خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد.

۶۸ لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد.

۶۹ چندان که تواند با غریب و شهری و خویش و بیگانه و خاص و عام رفیق و تواضع کند که به منصب زیان ندارد و در دل و چشم ایشان شیرین گردد.

۷۰ خداوند فرمان چون خواهد که خطایی ببخشد اثر عنایت فرا نماید، بزرگان به

فراست معلوم کنند و شفاعت بخواهند؛ پس آن‌گه به عهد و توبه و شرط صلاحیت، گناه آن کس عفو کند.

۷۱ خداوندان شوکت را چون به زندان فرستد عزّت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همین است که بینوایی نبرد. الدّهر یومان یوم لی و یوم لک.

۷۲ از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آن است که با خصم قوی درنیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحت است و دست ضعیفان بریچیدن نه مروّت.

۷۳ دل دوستان آزدن مراد دشمنان برآوردن است.

۷۴ ظلم صریح از گناه خاصان تن زدن است و عامیان را گردن زدن.

۷۵ حاکم عادل به مثال دیوار محکم است، هر گه که میل کند بدان که روی در خرابی دارد.

۷۶ اول نصیحت نزدیکان و پس آن‌گاه ملامت دوران. از نفس تو به تو نزدیکتر کسی نیست، تا به گفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند.
ملک و دولت را به تدبیر بقا دانی که چیست
کاو به فرمان تو باشد تو به فرمان خدای

۷۷ هر آن که نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد، فرماندهی را نشاید و دولت بر او نیاید.

۷۸ صبر و تأنّی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی که اگر تأخیری افتد تدارک آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.

۷۹ دین را نگاه داشتن نتوان الا به علم، و حکم الا به حلم.

۸۰ تا تواند به هر طریق از معصیت پرهیزد و اگر عیاذاً باللّه نفس و شیطان غالب آمد و خطایی رفت، از پی آن خیر و صدقات به درویشان رساند تا خداوند تبارک و تعالی عفو فرماید.

۸۱ عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس، نه او گوید و بس.

۸۲ فردای قیامت همه کس بترسند مگر آن که امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هارون الرشید رحمه‌الله علیه روزی این دعا بر زبان می‌راند که یا الهی و یا سیدی و مولایی، اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من در وجود آید آن روز بر من به شب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم و صدقات و خیرات به عوض آن به محتاجان و درویشان رسانم، و زبیده زن او همه شب و روز از خوف خدای تعالی این لفظ تکرار می‌کردی که ای ستار ستر، اول و آخر بر من نگه دار.

عاملی، راستکار در پیش اسکندر به حجت زبان‌آوری کرد. اسکندر گفت از من نمی‌ترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار، و بنده از این هر دو طرف ایمن است.

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم، گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردا مترس.

آورده‌اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان به دیناری خیانت بدید معزولش کرد. طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آن که چون مال ببرد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد.

۸۳ هر که از دست تو نه ایمن است از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک خویش قصد گزند آدمی کند. و در مثل است پای دیوار کردن و ساکن بودن و بجهت مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود.

۸۴ هر که بد اندر ققاي دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبیت کند و از قفا غیبت.

۸۵ آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام، اعتقاد را نشاید. سخن اندیشیده گوی و معنی دار، چنان که اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را بحال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید تو را پسند آید.

۸۶ درویش توانگر صفت آن است که به دیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گدا طبع آن که طمع در مال رعیت درویش کند.

مروّت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یک طبّله جواهر داشت و سلطان آن دور، کس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت، سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یک سال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الا با آن که او را ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده‌اند که سلطان او را دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آن‌گه خریداری کنم.

۸۷ ضعف رأی خداوند مملکت آن است که دشمن کوچک را محل نهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند.

۸۸ قوّت رأی آن است که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز به فردا نگذارد.

۸۹ حق بزرگان به زیردستان شروط خدمت به جای آوردن است و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نهادن.

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان به قیامت چگونه باشد؟ گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد و سایه همت بر مال رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد.

دادگر اندر دو جهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

۹۰ تا دفع مضرت دشمن به نعمت می‌توان کرد، خصومت روا نباشد که خون از مال شریف تراست، و عرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند. به هزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن.

۹۱ دوستدار حقیقی آن است که عیب تو را در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی و از قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.

۹۲ توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آن است که نعمتی دارند و راحتی از ایشان به دلی رسد. چون نرسد این فضیلت برخاست.

۹۳ پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیت‌اند تا دست تطاول قوی را از ضعیف کوتاه گردانند. چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود درازدستی روا دارند مر این پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقایایی نکند.

۹۴ هر نعمتی را شکری واجب است. شکر توانگری صدقات، و شکر پادشاهی رعیت‌نوازی، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان، و شکر دلخوشی غمخواری مسکینان، و شکر توانایی دستگیری ناتوانان.

۹۵ سلطان که همه در بند راحت خویش بود، مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند.

۹۶ گماشته پادشاه را واجب است رضای آفریدگار مقدم داشتن بر فرمان پادشاه، تا از قرب وی برخوردار نبیند.

۹۷ مروّت آن است که چون کسی از کسی خیری دیده باشد متّ آن بر خود بشناسد و حق آن به جای آورد و جانب وی مهمل نگذارد، و به حقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت به وجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست. پس اگر نگه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود نشناسد غایت بی‌مروّتی است.

۹۸ هر که بنیاد بد می‌نهد، بنیاد خود می‌کند.

۹۹ حمله مردان و شمشیر گران آن نکند که ناله طفلان و دعای پیرزنان.

۱۰۰ سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.

۱۰۱ عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد و الا به وجهی خیانت کند که پادشاه نداند.

۱۰۲ بدان را گوشمال دادن و گذاشتن، همان مثل است که گرگ گرفتن و سوگند دادن.

۱۰۳ پادشاهی که بازرگانان می‌آزارد، در خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود می‌بندد.

۱۰۴ اعتماد کلی بر نوآمدها مکنید.

۱۰۵ آن را که در او شری بیند کشتن اولی تر که از شهر به در کردن، که مار و کژدم را از خود دفع کردن و به خانه همسایه انداختن هم نشاید.

۱۰۶ عمل به کسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجز سوگند حاصلی نبینی.

۱۰۷ گناهی که به سهو از کسی آید کرم آن است که درگذری و اگر چنان که به قصد آید نخستین بار بترسانی و اگر بار دیگر دلیری کند خونس بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد.

۱۰۸ به هنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد، چنان که جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محال بود.

۱۰۹ مردی نه این است که حمله آورد بلکه مردی آن است که در وقت خشم خود را بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون نهد.

۱۱۰ مال مردگان به یتیمان باز گذارد که دست همت به مثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارک نباشد.

۱۱۱ از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسی که از او این هم نماند.

۱۱۲ مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مر دوستان را دشمن گرداند، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد.

۱۱۳ پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد، بدان ماند که جو همی کارد و امید گندم دارد.

۱۱۴ ای که مال از بهر جاه دوست می داری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی از این رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند.

۱۱۵ گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان.
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از صید گنجشکان نگیرد

۱۱۶ تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن، پس وجودی میان دو عدم التفات را نشاید.

۱۱۷ مردی نه جهانگیری ست بل جهانداری ست. دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد.

۱۱۸ پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت به سمع پادشاه رسانند.
آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی

مهمتی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت.

ملوک عرب به ناشناخت بیرون آمدندی و نظر بر حال ممالک کردند تا اگر منکری را دیدندی بگردانیدندی، و همچنین کسان به تفحص به محلت ها و دیه ها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود از آن اعلام کنند.

۱۱۹ مردم بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند.

۱۲۰ شکر بزرگی آن است که بر خردان ببخشایند، و همت عالی آنکه دست به مال مسکینان نیالایند.

۱۲۱ چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن.

۱۲۲ همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان.

۱۲۳ روزگار حیف روا ندارد، هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند.

۱۲۴ ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش، ای که توانایی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز، ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سرآمد و وبال بر ظالمان بماند. راست خواهی، درویشی به سلامت به از پادشاهی به چندین علامت.

۱۲۵ استخوان مرده سخن نمی گوید اگر گوشِ هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم، قیمت ایام حیات ندانستم و عمر به خیره ضایع کردم.
چو ما را به غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

۱۲۶ هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گریه در خانه این است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی.

۱۲۷ از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی به جان بکوشد. گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر درافتد به ضرورت بزند و به چنگال چشمانش را برکند.

۱۲۸ با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشانند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نیندد که اگر ناپاکی به نادانی تو را بکشد و پادشاه به کین تو اقلیمی بفرماید کشتن، تو را زنده نتواند کردن.

۱۲۹ آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.

۱۳۰ در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی به فعل و صلاح و کرم، که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتواند کرد.

۱۳۱ خرّم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را در وقت مرگ به دیگران همی باید گذاشتن، هم اکنون به دیگران بگذاشتند.

۱۳۲ دشمنان متّفق را متفرّق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی به دست آری.

۱۳۳ دشمن به دشمن برانگیز تا هر طرف غالب شوند فتح از آن تو باشد.

۱۳۴ دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که به سر رود.

۱۳۵ در حالت آسانی دها به دست آر تا در هنگام دشخواری به کار آیند.

۱۳۶ پیشوای همه ملّتی عزیز دارد و به حرمت نشانند.

۱۳۷ پادشاهی که به هو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند، و مهمّات امور مملکت به نویسندگان باز گذارد، ایشان هم به جذب منافع خویش از مهمّات رعیت فارغ نشینند، بسی بر نیاید که ملک خراب گردد.

۱۳۸ از بدگویان مرنج که گناه از آن توست، چرا چنان نباشی که نیکو گویند؟
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار

۱۳۹ به هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش امین شده باشد.

۱۴۰ طعام آن‌گه خورد که اشتها غالب آید، و سخن آن‌گه گوید که ضرورت باشد،
و سر آن‌گه نهد که خواب آید، و صحبت آن‌گه کند که شوق به متها برسد.

۱۴۱ آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران به اتفاق، شیر زیان را عاجز گردانند
و پشه بسیار، پیل دمان از پای درآورد.

۱۴۲ در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند،
همچون زنبور که هر که مر او را ناتوان و افتاده بیند پای در سر مالد.

۱۴۳ چندان که از زهر و مکر و غدر و فدایی و شیخون بر حذر است، از درون
خستگان و دل‌شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد. سلطان
غزنین گفتی من از نیزه مردان چنان نمی‌ترسم که از دوک زنان، یعنی سوز سینه
ایشان.

۱۴۴ از دیوان زیرزمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین، یعنی
آدمیان بد.

۱۴۵ خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع.

۱۴۶ عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمنان چه
می‌گویند.

۱۴۷ جایی که لطف باید کردن به درشتی سخن مگوی که کمند از برای بهایم
سرکش باشد، و جایی که قهر باید به لطافت مگوی که شکر به جای سمقونیا فایده
ندهد.

۱۴۸ اگر از آن کس که فرمانده توست اندیشناک باشی با آن که فرمانبر توست تَلَطّف کن.

۱۴۹ پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر دراست تا اگر ناگاهی به درآید ناساخته نباشی.

۱۵۰ تا کسی را در چند قضیه نیازمایی اعتماد مکن.

۱۵۱ وقتی که حادثه‌ای موجب تشویش خاطر بود طریق آن است که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت به درگاه خدای تعالی برد، و دعا و زاری کند، و نصرت و ظفر طلبد. پس آن گاه به خدمت زهاد و عباد قیام نماید و همت خواهد، و خاطر به همت ایشان مصروف دارد. پس به زیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس در حق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند از زندانیان رهایی دهد، پس آن گاه نذر و خیرات کند، آن گاه لشکریان را و خویشان را نوازش کند و به وعده خیر او میدوار گرداند، آن گاه به تدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید. پس چون به مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید و از کفایت و قدرت خویش نبیند، آن گاه به نذرهای کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها به جانب او مایل باشد و خواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را امیدوار.

چندین نصیحت سعدی را به طریق صدق و ارادت کار بندد که به توفیق خداوند ملک و دینش به سلامت باشد، و نفس و فرزند به عافیت و دنیا و آخرت به مراد، و الله اعلم بالصواب و إليه مرجع المآب.

رساله در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
 ای ز الفاظ تو آفاق پر از درّ یتیم
 اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
 واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
 پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل
 سحر بی‌وقع نماید بر اعجاز کلیم
 بنده را از تو سؤالی ست به توجیه و سؤال
 نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
 مرد را راه به حق عقل نماید یا عشق
 این در بسته تو بگشای که بابی ست عظیم
 گرچه این هر دو به یک شخص نیایند فرود
 در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
 عقل را فوق‌تر از عشق توان گفت بگو
 چون تو را روز و شب این هر دو حریفند و ندیم
 پایه و منصب هر یک به کرم باز نمای
 تا ز الفاظ خوش‌تازه شود جان سقیم
 باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان
 خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

الجواب

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اول ما خلق الله تعالى العقل. فقال له اقبل فأقبل
 ثم قال له أدبر فأدبر قال وعزتي وجلالي ما خلقت خلقا أكرم على منك بك اخذ و
 بك أعطى و بك ائيب و بك أعاقب. پس قیاس مولانا سعدالدین ادام الله عافيته و

احسن عاقبتۀ عین صواب است که عقل را مقدّم داشت و وسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص را به عین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، و صاحب مقام شمرد. اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعف از واماندگان است و خداوند تعالی ذوالجلال و الاکرام است، اکرامش در حصر نمی آید که و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالتش عزّ اسمہ چه توان گفت به تقدیر آنکه این بنده فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد. اما به یمن همت درویشان و به برکت صحبت ایشان به قدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است، و اوّل راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آن است که به وجود آن، راه از چاه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بدانست بر این برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود به مقصد نرسد.

نقل است از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوک به مقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد، عقل و شرع این سخن را به گراف قبول کردند تا به قراین معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی. پس هر که به مجرد علم فرود آید و آنچه به علم حاصل می شود دریابد همچنان است که به بیابان از کعبه بازمانده است.

بدان که مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و به حجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را به وسیلت علم ضروری، اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه میسر گردد، چون مدتی برآید به امداد صفا با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود، و در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس به طریق انس، چندان که غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستانند. اوّل این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند و آخر آن را که آخری ندارد عشق خوانند. و حقیقت عشق بوی آشنایی ست و امید وصال و مراد را این مشغله از کمال معرفت محبوب می گرداند که نه راه معرفت بسته است. خیل خیال محبت بر ره نشسته است. صاحب دلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است و کشته بر سر گنج می اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنتُ کنزاً مخفياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ چیست؟ کنز عبارتی است از نعمت بی‌قیاس پنهانی، راه به سر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان او، و سنت پادشاه آن است که کسانی که بر کیفیت گنج و قوف دارند به تیغ بی‌دریغ، خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند. همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند و باشد که تنی چند از خاصان او یعنی فقرا و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیایند رَبِّ أَغْبِرْ لَوْ أَقْسَمَ اللَّهُ لَا بَرَّ هَمِينَ که به سرّی از سرایر بی‌چون و قوف یابند به شمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد.

کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بی‌هوشی‌اش در دهند
تا سرّ مکنون حقیقتِ ذات بی‌چون نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که به گنجی فرو رود و بتوان بود که سرش در سر آن رود. از تو می‌پرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل و قیاس و قوّت و حواس، چه سود آن‌که که قاصد مقصود در منزل اوّل بوی بهار وجد از دست به در می‌برد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان می‌شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و درِ نطق بستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمی‌شود، و وجد از ادراک مشغول می‌کند، سبب این است و موجب همین است که پختگان دم خامی زده‌اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاّ اعلیٰ به عجز از ادراک این معنی اعتراف نموده که ما عَرَفْنَاكَ حَقّاً مَعْرِفَتَكَ. پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه را در هر قدمی قدحی بدهند و مستی تُنْک شرابِ ضعیف‌احتمال، در قدم اوّل به یک قدح مست و بیهوش می‌گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی‌آرند و به وجد از حضور غایب می‌گردند و در تیه حیرت می‌مانند و بیابان به پایان نمی‌رسانند.

در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه نکو گفته است یا من عجز عن معرفته
کمال معرفه الصدیقین معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست به
وجد از ترقی.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که می‌پرسی که بر کنار می‌سوزند.
بیابان این ورطه از چه می‌پرسی که هیچ آفریده‌ای این معنی را مفهوم نکرده،
کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بی‌هوشی‌اش در دهند

*

این ره نه به پای هر گدایی‌ست در دست و زبان ما ثنایی‌ست
فی من کی‌ام و ثنا کدام است لأحصى انبیاء تمام است

*

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

*

آن نه رویی‌ست که من وصف جمالش دانم این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

در تربیت یکی از ملوک گوید

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت. بدان که مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از سیرت ملوک چندی دانستن و در مهمات کار بستن، طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را. اوّل آنکه ابتدای کارها به نام خدای تعالی کند، و یاری از او خواهد، و سخن اندیشیده گوید، و سرّ دل با هر کس در میان نهد، و تواضع پیشه گیرد، و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند، و رعیت بر خود نیازارد، و قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت فرونگذارد، و با خصم قوی در نیچد، و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد. اول نصیحت نزدیکان و پس آن گاه ملامت دوران. ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است و عامیان را گردن زدن. حاکمان بر مثال سرند و رعیت بر مثال بدن و نادان سری باشد که بدن خود را به دندان خود پاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد، و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال. عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج تر است که رعیت به پادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست، همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمی شود. گفتار پیران جهان دیده بشنود، و بر اطفال و زنان و زیردستان بیخشاید، و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد، و زیان زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا به غور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و به پنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود.

جهان نمآند و خرّم روان آدمی ای که باز ماند از او در جهان به نیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپان است با گله، اگر گله نگه ندارد، مزد چوپانی حرام می ستاند. و حکایت پادشاهان پیشین بسیار می خواند تا از سیرت نیکان

خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد، و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند، و کار بزرگ به خردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال اینها را همه وقتی به خود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملامی عادت نکند، و به تیر و کمان و گوی زدن و به صید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند، و با دوست و دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود، و از غدر و زهر این ننشیند، و از کمین غافل نباشد، و پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بر در است که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد. و در زندان به هر وقتی نظر فرماید و کشتی بکشد و رها کردنی رها کند، و گناه کوچک را به قدر آن مالش دهد و بی گناه را دست باز دارد، و بی برگ را صدقات فرماید. و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند به یکبار محروم نگرداند. و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که به جان بکوشند از بیم بینوایی. و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند، و با دشمن قوی نستیزد، و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی به دشمن نرساند که وقتی دوست گردد. و رعیت نیاز دارد تا به روز واقعه میل از او به جانب دشمن نکند. و در چشم غریبان به هیبت نشیند و با خواجه تاشان تکبر نکند، و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند، و اهل و قرابت گاه گاه بنوازد، و با آشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگارد. خودرأی و سبکبار سروری را نشاید و دولت بر او نیاید. و پادشاهان را حکم ضرورت است در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و گرنه ملک و دین خراب گردد. و چندان که تواند بدی نکند و اگر العیاذ باللّٰه قضا رفت و خطا آمد به تدارک آن مشغول شود و به نیکی بکوشد، و به اعتماد تدارک دلیری بر گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد. و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس، نه او گوید و بس. و پیش از آنکه سخن گوید، اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید پسندد پس آن گاه بگوید.

بدگوی مردم به دوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد. تا دفع دشمنان به مال و مدارا می شود، جان در خطر نهد که به هزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن. اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد. سر جمله پندها آن است که آنچه دست دهد بدهد.

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو با بنده پاش

اوقات عزیز خود را موزّع کند بعضی به تدبیر ملکداری و مصالح دنیوی، و بعضی به لذّات و خواب، و قسمتی به طاعات و مناجات با حق - خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد، و اندرون خود با حق و خلق راست گرداند، و خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آن روز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود، و نفس خود را سرزنش کند، و بر خود غرامتی نهد به خلاف آن که کرده باشد، و به نیکی بکوشد.

و اندازه کارها نگاه دارد، نیکمردی کند نه چندان که بدان چیره گردند، و بخشندگی کند نه چندان که دستگاه ضعیف شود، خزینه نگاه دارد نه چندان که حاشیت و لشکری سختی برند، خشم گیرد نه چندان که مردم از آن متفر شوند، و بازی کند نه چندان که هیبتش برود. جایی که رود قوّت از خدای تعالی خواهد و به زور خود کفایت نکند. عهده ملکداری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و به لهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت به بازی نشست که دولت به بازی برفتش ز دست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمّات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی دُر افشانند اگر زر نداشت

مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمد لله الذي خلق الوجود من العدم
شكر آن خدایی را که او هست آفریده است از عدم
ما زال في آزاله معززا بجلاله
مأوای هر آواره او بیچارگان را چاره او
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره
درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل
والی علی احبابه اصناف لطف احسابه
درویش او را نام نه گر چاشت باشد شام نه
وافی الحجی عرفانه ما ضلّ فی فردانه
از هر چه گویم برتری و زهر چه خوانم بهتری
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا
ای قوتِ دلها گفت او مهر هدی بر کفت او
صلی علیه الله ما ضاتت مصابيح السما
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او
فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
مستغنيا بکماله لا بالعبيد وبالخدم
دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحبندم
نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم
دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم
یا سوء کام بلایه بر اسم الکرم الاعم
وندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم
سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
وز آنچه دادم مهتری ای جان جانها لاجرم
تهدی به او صافنا بر شاده سبل الاعم
ما نام قلبی جفت او فخر عرب نور عجم
بل زاد خیر کائنا الحی به خیر الامم
جانها فدای روی او او محتشم او محترم

در خبر است از آن مقتدای زمره حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت، و از
آن نگین خاتم جلال، و از آن جوهر عنصر کمال، و از آن اطلس پوش والضحی، و
از آن قَصَب بند واللیل اذا سجدی، و از آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک
فترضی. آن صاحب خبر و لالاخرة خیر لک من الاولى. آن مهتری که اگر حرمت
برکت قدم او نبودی راه دین از خاک کفر پاک نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم. آن
سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة و
أنشق القمر.

به از این بشنو: آدم صفی خلعت صفوت از او یافت، ادریس با تدریس رفعت از او گرفت، روح پر فتوح در قالب نوح به عزّت او درآمد، طیلسان صعود بر سر هود او کشید، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست، منشور امارت به نام اسماعیل او نبشت، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد، نعلین قربت در پای موسی او کرد، عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد.

این مهتر و این بهتر و این سیّد و این سرور که شمه‌ای از نعت او شنیدی چنین می‌فرماید: من جاوَز اربعین سنّه فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار. یعنی هر آن کس که در این سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا می‌خوانی سال او به چهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید، او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست. عمر عزیز خود را به حبه‌ای حرام فروخته، و خرمن بر آتش معصیت سوخته، و بی‌قیمت به قیامت آمده. دلیل این کلمه را مثالی بگویم و درّی ثمین از دریای خاطر بجویم.

آن شمع را دیده‌ای که در لگن برافروخته‌اند و محبت او در دل اندوخته، و طایفه‌ای به گرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده، هرکس به مراعات او کمر بسته، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد. همین طایفه بینی که دم در دمند، و به تیغ و کارد گردنش بزنند. از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان طایفه گویند که شمع به نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را می‌سوخت، و روشنایی جهت ما می‌افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود به عالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه. پس ای عزیز من، این سخن را به مجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفه‌ای که به گرد او درآمده‌اند عیال و اطفال و خدم و حشم اویند، هر یکی به نوعی در مراعات او می‌پویند و سخن بر مراد او می‌گویند، که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد، خواجه را بینی که در قبضه ملک‌الموت گرفتار گردد، و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد، چون به گورستانش برند، اطفال و عیال و بنده و آزاد به یکبار از وی اعراض کنند، از ایشان پرسند که چرا به یکبار روی از خواجه بگردانیدند، گویند خواجه را به نزدیک ما چندان عزّت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا می‌سوخت، و دانگانه از حلال و حرام

می اندوخت، عمر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت، و مال و منال از جهت ما خزینه می ساخت، اکنون تندباد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند، و دست خواجه از گیر و دار کسب و کار فروماند، ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت؟

آورده اند که در باغی بلبل بر شاخ درختی آشیانه داشت. اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته. بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده، مور به جمع نفحات لیل و نهار مشغول گشته، و هزارستان در چمن باغ به آواز خویش غرّه شده. بلبل با گل رمزی می گفت و باد صبا در میان غمزی می کرد. چون این مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده می کرد، به زبان حال می گفت از این قیل و قال چه گشاید، کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد خار جای گل بگرفت، و زاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد، و برگ از درخت ریزیدن گرفت. رخساره برگ زرد شد، و نفس هوا سرد گشت. از کله ابر در می ریخت، و از غریب هوا کافور می بیخت. ناگاه بلبل در باغ آمد، نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش با هزارستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد. از بی برگی طاقت او طاق شد، و از بینوایی از نوا باز ماند. فرو مانده با یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد، امروز حاجت به در او برم و به سبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روز پیش مور به دریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاری است و سرمایه کامکاری، من عمر عزیز به غفلت می گذاشتم، تو زیرکی می کردی و ذخیره می اندوختی، چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال، تو لحظه ای به طراوت گل مشغول بودی و دمی به نظاره بهار مغرور، نمی دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد.

ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است، و هر وصال را فراقی در عقب، صاف حیات بی درد نیست، اطلس بقا بی بُرد فنا نه، نه اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعم برخوانید که جزای شماس، و اگر رخت در کوی معصیت می کشید و ان

الفَجَّارُ لَنِي جَحِيمٌ بِرُخْوَانِيْدٍ كِه سَزَاي شِمَاسْت. در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا به زراعتِ اطاعتِ اجتهاد نمایید که دنیا مزرعهٔ الاخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد، چون مور با دانه‌های عمل صالح به سوراخ گور درآیید. کارتان فرموده‌اند، بی‌کار مباشید تا در آن روزها که شهباز اِذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند، و کوس القارعه بجنباند از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید، و از هیبت نفخهٔ صور دها در خروش، معذور باشی و پشت دست تحسّر به دندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که در این ده روزه مهلت زواده‌ای حاصل کنی و ذخیره‌ای بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان.

گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است

اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا به بهشت باقی فرود آیی.

کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی به عقبی برد

مجلس دوم

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله، ای کسانی که به وحدانیت حق جلّ و علا اقرار کردید پرهیزگاری کنید. ایمان را اثبات کرد و به تقوا فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد، بی‌زیور تقوا کمالی ندارد.

در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه وسلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهدی بالوحدانية و لك بالرسالة دخل الجنة على ما كان فيه من العمل، هر که گواهی دهد مرا به خدایی و تو را به پیغمبری به بهشت درآید با هر عملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست به وجود تقوا مستظهر است که یا ایها الذين آمنوا اتقوا الله. در این چه حکمت است همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت می‌کند بندهٔ مؤمن را به مقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت به دایرهٔ ایمان درآمد اما هر که به قدم تقوا رفت غالب آن است که به مقام اولیا برسد. دلیل از قرآن که الا أن اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم

بجزنون، ولایت را همین دو طرف است: ایمان و تقوا. بیاید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی داریم ایمان، و آن اصل است تا بقیّت زندگانی چنان که میسر شود پرهیزگاری کنیم. باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریا یند محروم نشویم و این میسر نشود مگر به توفیق باری عزّ اسمّه.

یا رب چنان که خلعت ایمان بخشیده‌ای پیرایه تقوا کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد. و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد، گفته‌اند تأکید است الکلام إذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی از این بلیغ تر نتوان یافت.

بدان که تقوا بر دو نوع است: تقوای صالحان و تقوای عارفان. تقوای صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل، ولتنظر نفس ما قدمت لغد. و تقوای عارفان از حیای رب العالمین در حال که و اتقوا الله ان الله خیر بما تعملون. وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند، اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر، بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، و آن گنهکاران پریشان‌روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بار خجالت در پیش، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند. ان شاء الله که توفیق بخشد.

مثل وقوفک عند الله في ملاء	یوم التغابن و استیقظ لمزدجر
یا غافر الذنب هل ترضی لنفسک فی	قید الاساری و اخوان علی سرر
گدایان بینی اندر روز محشر	به تخت ملک همچون پادشاهان
چنان نورانی از فرّ عبادت	که گویی آفتاب‌نند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوش بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوای صالحان است اما بیان تقوای عارفان آن که اگر عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان به عملی ناکردنی التفات کند، نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عزّ و جلّ شرم آید که واقف است و مطلع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی، گفتندش زمانی پای دراز کن

چون تنهایی. گفت تنها نیستم که خداوند جَلَّ وَّعَلا حاضر است و شرم می‌دارم که در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد. پس ای زمره صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد، و اتقوا الله. پرهیزگاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید و چه ذخیره نهاده. و ای حلقه عارفان ان الله خیر بما تعملون دامن از گرد زَلَّت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا.

نقل است که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی؟ ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد و هو الذی یقبل التوبة عن عباده. حبشی توبه کرد و بیرون رفت. بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا می‌دید؟ گفت خاموش چرا نمی‌دید؟ یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور، چشمی در ابرو نگردد به خیانت و خاطری در سینه نگذرد به خلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا. ان تکُ مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یات بها الله. حبشی این سخن بشنید، بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از چهره بیارید، آورده‌اند که نفسی از سینه پردرد برآورد و جان به حق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الوریث.

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار	هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد	رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند
تعالوا نطب عیسا و نرتع عادة	و ان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا	دع الناس یرضوا تارة و یعیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان خدای تعالی به تقوا می‌فرماید و نشان دوستی فرمان بردن است، تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی پرهیزگاری کن چنان که فرموده است. نکنی دعوی بی‌بیت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

مخالفت صفت دشمنان است از دوستان نپسندند و لاتکونوا کالذین نسوا الله

فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمه توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمہ بر ایشان بسته شد که من عَرَفَ نفسه فقد عرف ربه. خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهی است هر که خویشتن شناس است شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است. پس بر توباد ای برادر که تا توانی تن به خدمت و طاعت دردهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که به نور ذکر و عبادت، درون مؤمنان روشن می گردد. پس به وسیلت این روشنایی، بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست می دهد.

خواجۀ عالم صلی الله علیه وسلم می فرماید من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد به اخلاص برخیزد حق تعالی چشمه های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند. این نتیجه فرمانبرداری ست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و به خیره ضایع نگذرانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آینه تاریک چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار زنگارخورده چون بناید جمال دوست

ولا تكونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم، همچون کسانی مباشید که سر به گفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند. پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ فانسیهم انفسهم. والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظنتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین. از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه به سرّ این آیت نبردند که: انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقه ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة، و از دولت این معرفت محروم ماندند که، وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نَظْفَةً فِي قرارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَبَارَكُ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ. این علم خویشتن شناسی است و آن کس را که در این علم نظر نیست در بیان وجود، حکم فانسیهم انفسهم در شأن او واقع است. و جای دیگر فرمود قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ بَدَأَ الْخَلْقَ ثُمَّ اللَّهُ يُنشِئُ النُّشْأَةَ الْآخِرَةَ، بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز

آفرینش می‌کند و چگونه به انتها می‌رساند؟ کمینه دانه‌ای که در زمین به قدرت او پرورش می‌یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز می‌کند؟ تخم خرمایی خرمایی می‌گردد. این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته‌اند سیرُوا فِي الْأَرْضِ یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی به قدم فکرت، گرد عالم وجود خود برآیی از آن فاضل‌تر که به پای عالم را پیمایی. اگرچه فرموده است سنریمهم آیاتنا فی الآفاق ولی جای دیگر می‌فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون.

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سرافرده قدرش ز مکان بیرون بود	آن که ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت می‌کردند	با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید	روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

با اوّل سخن آییم تا مقصود فوت نشود: وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ. کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد، اصل اعتقاد است چون اصل ندارد فرع به چه کار آید؟ اللَّهُ اللَّهُ تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا به صفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح‌تر و ناخوب‌تر آید.

دشمن ک. جفایی کند آن شیوه اوست باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ أُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ، برون شدند یعنی بیگانگانند، رقم بیگانگی بر ایشان کشند اثبات آشنایی تو را فَبُضِّدْهَا تَبِينُ الاشياء. مراد از این سخن آن است که کافران از دایره انتباه بیروند، طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را، تو که در حرم امن ایمانی عزّت خود نگاه دار و حرمت خود به جای آر، که با چنین منقبت و حرمت که تو را دادند به دیگری نمائی، لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنَّةِ، اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند، اسفل السافلين چه ماند به اعلیٰ علیین؟ نعم مقيم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی‌نالند که ادعوا ربکم یخفف عَنَّا یوماً مِنَ الْعَذَابِ، به دولت آنان چه ماند که وَالْمَلَائِكَةُ یَدْخُلُونَ عَلَیْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ سَلَامٌ عَلَیْکُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ؟

اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا

حظيرة قدسک من اهل انسک من الانبياء و المرسلين، الَّذِينَ قال الله لهم لا خوف عليهم و لا هم يحزنون، و اختتم لنا ولاية محمد صلى الله عليه وسلم خاتم النبيين و رسول رب العالمين.

مجلس سوم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من أصبح و هُمومه هم واحد كفاه الله تعالى هُموم الدنيا و الاخرة و من تشعبت به هُمومه لم يُبال الله في أيّ وادٍ هلك. مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و سلم چنین می فرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود، و اندوه اسلام بود که در سینه او بود، و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد، حق جلّ و علا به حکم کرم و فضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند، و هر که را سودایی دیگر در دل بود، یا اندوهی دیگر در سینه او جای گرفته باشد، لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند، و به تیغ سطوات عزّت خود سرِ سرکش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چون است.

بر درگاه عزّت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نااهلی را در درون خود عشق اندوخته‌ای این پراکندگی تا کی؟ ای مردی که دل خود را به هزار بازار عشق دیگران بفروخته‌ای این آشفته‌گی تا چند؟

دل به بازار من آورده و بفروخته‌ای دل بفروخته مفروش به بازار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی؟ ای یاری که هرگز یار خود را یاد نیاری این فراموشی تا کی؟ ای که با هر کس بازاری بر ساخته‌ای این رسوایی تا کی؟ ای کسی که تو را با همه کسان رأی بود این ناهمواری تا کی؟ ای شخصی که تو را نزد همه خسان جای بود این خواری تا کی؟ هر که فراموشی شغل ما پیشه خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد، ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم مُلک و ملکوت دردهیم که نسوا الله فانسیهم ان المنافقين هم الفاسقون، و از لشکر شیطان‌ش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان.

این صفت بیگانگان و سمت‌رانندگان است، بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم. ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد. ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد. ای یاری که تنت در درد ما می‌سوزد و جانست از محبت ما می‌افروزد، این سوختن بر مزیدت باد.

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید. الدنیا و الاخره ضرتان اذارضیت احدیهما سخطت الاخری. یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی یا خدا را. اما آن که هم دنیا خواهی و هم آخرت را آن به کاری نیاید، چه دوستی او سلطانیست که با کسی نسازد، اندر ره عشق یا تو گنجی یا من، از عشق او آتشی برافروز آن‌گاه بدان آتش دنیا را بسوز، پس عقبی را. چون دنیا و عقبی سوختی پس خود را بسوز، که در راه او همچنان که دنیا و عقبی زحمتند، نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود. عشق بر موسی علیه‌السلام تاختن آورد. بر طور برآمد و به قدم صدق بایستاد و گفت: ارنی، خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافه به خود می‌کنی؟ ارنی. این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یا تو خود را توانی بود یا ما را، لَنْ تَرَانِی. سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده، پس از آن ما خود تجلی کنیم. یا موسی خود را بگذار و هم به ما، ما را ببین که هر که ما را ببیند هم به ما ببیند. از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی، او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز به سرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله.

طاووس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یک شب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت، و آتش عشق در نهاد خود برافروخت، و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا ربّ مَتَى أَصِلُ الْيَكْ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم، کی مرا شربت وصال دهی؟ به سرش ندا آمد که بایزید هنوز تویی تو همراه توست اگر خواهی که به ما رسی دع نفسک و تعال، خود را بر در بگذار و در آی.

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی. موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی، تا

گویند تویی تو همراه توست، چون دور دولت به تو رسد که سید کائناتی و سرور موجودات گویی: اما انا فلا اقول انا اما. من هرگز نگویم که من، با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد، چون هستی او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهد. الم تر الی ربک، ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها می‌کند؟ جوامردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند، اگر معشوق از راه کرم دست فضل بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود، اما عاشق از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم چون به شرط ادب در راه آمد و بی استحقاق خویش بدید که او را از این صفت می‌باید که حلیت و پیرایه او بود، ما زاغ البصر و ما طغی، چون ما زاغ البصر صفت او بود، گفتند الم تر الی ربک، باز چون موسی بر لم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیده او مؤدب گردد.

جوامردا معشوق همه عزت و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و تواضع و مذلت. عاشق همه این گوید: ارنی انظر الیک، معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که لن ترانی و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که: یا ایها العزیز مسنا و أهلنا الضرّ و جئنا بیضاعة مُزجاة فأوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین.

مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندی ست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجباند، بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود، بی صنع او لاله پر ژاله نگرده، نام ملکی ست که به دست عمله صبا قامت سرو پیراسته است و زیر سر زلف شاخ چهره گل آراسته است. نام ذوالجلالی ست که طیران ملکی و دوران فلکی بی خواست او نیست، جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست، هر دیده‌ای که نه در جمال آن نام نگرد بردوخته باد، و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد، هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید به تیغ قطعیت پی کرده باد.

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی: الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت

قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم يستقر الا مع اسمک، و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم يستقر الا بقربتک خداونداهمه دنیا را به کلیت میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گویی ساختم و آن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا به نام تو، و همه عقبی را به تمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوی نمودم و به هر طرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو. پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس. جان و جهان من از عالم نام به عالم پیغام آی. اگر برگ آن داری که به تیغ جلال ما شهید شوی، بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان اعلمو انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة.

خداوند زمین و آسمان چه می‌فرماید؟ ای بندگان من بدانید، بار خدایا چه بدانیم؟ انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة، بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازی است و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنان است و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد، و فخر کردن به یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگان است. بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباته. بارانی است که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را به شگفتی می‌آرد، ثم یهیج فتراه مصفرا، پس به اندک روزگار خشک کرده شود و زرد شود. ثم یکون حطاما، پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان، در آخرت حال دو است و منزل دو: دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را. و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور، و زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع گیرند و مغرور و فریفته گردند.

جان من، با سر آیت آی. اعلمو انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة. پادشاه عالم، عیب دنیا پیدا می‌کند و بی‌قدری او به خلق می‌نماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و به طلب او مشغول نگردد تا به بهشت و مغفرت مستحق گردد. جوانمردا دل در دنیا مبنده که دنیا را بقا نیست، و دل در خلق مبنده که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست. هل تحس منهم من احد او تسمع لهم ركزا. جوانمردا، دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کسی وفا نکرد، با تو هم نکند. کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است، سه هزار سال عمر وی بود. چون عمرش به آخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته و زنبیل می‌بافت.

ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه‌ای نساختی؟ گفت ای عزرائیل، ابله کسی که او را چون تویی در پی بود و او را پروای خانه ساختن بود.

انما الدنيا كظل زائل او كضيف بات يوما فآرتحل
او كحللم قد رآها نائم فاذا ما ذهب الليل بطل

نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنيا قال کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت من الاخر، این دنیا را همچون خانه‌ای یافتم دو در، از دری در آمدم و به دیگری بیرون شدم.

روزی ابراهیم ادهم نور الله قبره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده، ناگاه درویشی درآمد با دلق و انبانی و عصایی خواست که در سرای ابن ادهم رود. غلامان گفتند ای پیر کجا می‌روی؟ گفت در این خان می‌روم. گفتند این سرای پادشاه بلخ است. گفت این کاروانسراست. ابراهیم بفرمود تا او را بیارند. گفت ای درویش این سرای من است نه خان است. گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود؟ گفت از آن جدّم. گفت چو او درگذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت چو او درگذشت که را شد؟ گفت مرا. گفت چون تو بمیری که را شود؟ گفت پسر مرا. گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرای. جوانمردا، عبدالله عمر روایت می‌کند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی می‌کردم. مصطفی صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می‌پنداری و عمارت سرای می‌کنی.

عزیز من، عشق دنیا دامی ست استوار، و نعمت دنیا جیفه‌ای ست روشن و شیرین و ابلیس صیادی ست استاد، عاشق دنیا مرغی ست کور و غافل. اگر این مرغ غافل مَخلَب و منقار از این دام و سوسه نگه دارد، و دل از این دانه وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید: و اما الذین سعدوا فی الجنة خالدين فیها، و اگر عیاذاً بالله خار این متاع غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت این جیفه شیطان و دستمال فرعون و هامان به حلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا فی النار لهم فیها زفیر.

جوانمردا، عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملات نداری. درخت توحید داری ولیکن ثمره طاعت نداری، خاتم اقرار داری لکین نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، و درخت بی میوه بریدن را شاید، و خاتم بی نگین گذاختن را شاید، و بنده بی معنی سوختن را شاید. هان تا عقبه مرگ را باز پس نگذاری سر به گریبان امن و سکون برنیاری که بسیار کشتی بود که به ساحل غرقه شود، بس کاروان باشد که در منزل برده شود. ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که به حبه قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که به رجحان ترازویی واگذاری؟ چه معرفتی بود که به دردسری سنگ بر آسمان اندازی؟ چه توکلی بود که به لقمه‌ای او را باور نداری؟ چه دینی بود که به ثنای ظالمی یا به درمی حرام بر باد دهی؟

ای مردی که به هر ذره از ذرات وجود خود قبله‌ای ساخته‌ای، بت پرستان را عیب مکن و زناآوران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم اند تو عبدالدینار و الدر می. عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال دوخته‌اند یا کسوت فراق، یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده‌اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده‌اند. اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آمد از شکر میاسا. جوانمردا، چه کنی سرایی را که اولش سستی، میانش پستی و آخرش نیستی است؟ سرایی که یک حد به فنا دارد و دوم به زوال و سوم به وبال؟ چنان که استماع دارم که سید صلی الله علیه وسلم به عیادت زهرا شد. او را دید بر بوریایی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و به قدر یک ارش شال درشت از پشم شتر به جای مقنعه بر سر افکنده. زهرا بعضی از شدت فاقه بر سید علیه السلام عرضه کرد. سید عالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم، بر آن اعتقاد نکنی که من دختر پیغمبرم و جفت حیدرم، و مادر شبیر و شبرم، به عزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط از اوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیایی.

مهران میمون گوید وقتی به سلام عمر بن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، او را دیدم بر خاک نشسته، نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی. مرقعه به دست و تعهد می‌کرد. سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کثرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدان که اجل من نزدیک آمد، و کشتی عمرم به غرقه گاه رسید، و مرکب رحیل به در خانه آورده‌اند، و میوه قوت

و راحت از درخت عمر فرو ریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید، مگر ظنّ نیکو به فضل و رحمت حق. ای میمون سه وصیت از من بشنو و به قلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزّت در آن است.

در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست، و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست، و خدا را به وعده آن استوار بدار که همت به رزق ایمان ببرد.

جوانمردا، اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانی ست. و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانی ست، و دل و جان به حق تسلیم کن که کریم سبحانی ست. اگر عاشقی دل نشانه بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن، اگر بنده ای به هرچه او کند رضا کن و در همه مهّمات اعتماد بر خدا کن. تاج احتیاج بر سر نه، شهد شهادت در زبان گیر، شکر شکر در دهان نه، کمر کرامت بر میان بند، پیراهن درد درپوش، شرر شوق در سینه برافروز، رونق و طراوتِ عمر به آب بی دولتی غرق کن، در حضرتش همیشه زیر و زبر باش، پیراهن بی سعادت از سر برکن، صدره جفا چاک ساز، خبث و حسد و بغض به دریای نصیحت فروگذار، هرچه داری به یکبار بذل کن تا مجرد شوی، هرچه در سینه تو از ریا و عجب است به جاروب فقر فروروب، خواجگی و رعونت و کрте و عمامه و طیلسان و نقش و کاشانه را جمله آتش در زن. چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم به سرمه سعادت دیده تو را به ارادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرت برگشاییم. قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید.

مجلس پنجم

ملکا، ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا اله العالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر.

ای عزیز، خلق عالم دو گروهند: گروهی به یاد حق مشغولند، و گروهی به یاد خود. آن که به یاد حق مشغول است از خلق بیگانه است و آن که به یاد خود مشغول است به حق نپردازد. هرچه درون وی است همه حجاب است، اگر نفس توسست و اگر اسباب و عیال توسست تا از همه دست نشویی گرد درگاه حق نیویی.

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم و اند بار حج پیاده بگذاردم و چند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم، و چند مجاهده‌ها کشیدم، و چند خون جگرها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمی‌شود. هرچند بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم. هیچ توانی گفت که کی به مقصود برسم؟ شیخ گفت جوانمردا، اینجا دو قدم گاه است: اول قدم خلق است و دوم قدم حق. قدمی برگیر از خلق که به حق رسیدی، مادام که تو در بند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا، هر بازارگانی که با خلق کنی زیان کنی، بازارگانی با حق کن تا همه سود کنی. حق تعالی می‌فرماید بنده بیچاره به قطره‌ای و خطرهای با تو بازارگانی کنم. قطره‌ای از سریر و خطرهای از ضمیر بیار و گنج سعادت از حضرت عزّت ما بردار، آن قطره که از سرت آید آن را اشک گویند، و قطره که از دلت آید آن را رشک خوانند. اشکی به چشم آر که چرا حق نشناختم و رشکی به دل کار که چرا نافرمانی کردم. از اشک سر و رشک سر، دلت به توبت آید، توبت به نیت آید، نیت به عزیمت آید، عزیمت به حضرت آید و از حضرت ندای رحمت آید. دل گوید توبت کردم، سر گوید حسرت خوردم، ملک گوید رحمت کردم.

جوانمردا، آتش دو است: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کُشد و آتش معصیت را آب دیدگان کُشد. و نیز آتش معصیت را به دو چیز توان کُشت به خاک و آب، به خاک پیشانی و به آب پشیمانی، خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند ودود.

جوانمردا، هر دیده که نه از خوف حق گریان است آن دیده بر او تاوان است، و هر دل که نه وصل حق را جویان است آن دل ویران است. آن پیر گفتا دریغا که خلقان در می‌گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده‌اند. گفتند آن چیز کدام است؟ گفت یک ذره اخلاص که او می‌فرماید: فاعبدوا الله مخلصین له الدین. بنده درویش اگر یک ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی. جوانمردا، رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود. بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الاخلاص هو الافلاس. اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است.

عزیز من، اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که

بیاری، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری ناله درماندگان باید که بیاری. سید علیه السلام می فرماید ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان. هیچ آوازی نیست عزیزتر به درگاه خدای تعالی از آواز بنده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوند ابد کردم و ظلم بر خود کردم، از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکردی، ادعوی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم، هرچه جویید از ما جویید، کار خود با ما گذارید که خداییم، ماییم که بی چون و چرایم، در پادشاهی بی همتاییم، در وعده باوفاییم، اجابت کننده هر دعاییم، شنونده هر ثناییم، هر ثنایی را سزاییم. صد هزار خاتمان در جستجوی ما برانداختند، صد هزار تنهای عزیز در طلب ما بگذاختند، صد هزار جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند، و صد هزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند، صد هزاران طالبان حضرت جلال ما در بوته های ریاضت بسوختند، عرش از کرسی می پرسد: هل عندک من خبر؟ کرسی از عرش سؤال می کند هل عندک من امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفایی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند، گمان برند که زمین علت ایشان را دواپی دارد. هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر روی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کسی تافتی که از وی خبری داشت، آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که آن کس کیست خاک اقدام او را فلک خود ساختمی. آری جوانمردا، ماللتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار؟ لم یکن را با لم یزل چه پیوند؟ ظلم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال؟ عجبا کارا، پارسایان در دعا گویند یا رب ز ما بمر. ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا پیوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟ نه اتصال و نه انفصال، نه قرب و نه بعد، نه ایمنی و نه ناامیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه بازگشتن، نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد. به دست علما جز گفتگویی نه، در میان فقها جز جستجویی نه، اگر به کعبه روی جز سنگی نه، و اگر به مسجد آبی جز دیواری نه، اگر در زمین نگری جز مصیبتی نه، اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه، در دماغها جز صفرای نه، در سرها جز سودایی نه، از روشنایی روز جز آتشی نه، و از ظلمت شب جز وحشتی نه، از توحید موحدان جز آرایشی نه و از المحاد ملحدان جز آلایشی نه، از موسی کلیم

سودی نه و از فرعون مدعی زیانی نه، اگر بیایی بیا که درباری نه، وگر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سرپوشیده بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او می کنی و ما را از حال او خبر ندهی. گفت روزی و قتم خوش شد. قدم در بیابان نهادم و در وجد می رفتم تا به دیار کفر رسیدم. قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره های آن در آویخته، متعجب بماندم. پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست؟ گفتند آن ملکی ست و او را دختری ست دیوانه شده و این سر آن حکیمان است که از تجربه او عاجز آمده اند. در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم. چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیک ملک، چون بنشستم ملک بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد. پس گفت ای جوانمرد تو را اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه، آمدم او را معالجت کنم، مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن. گفتم نگاه کردم و پس در آمدم. گفت این سرهای کسانی ست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند، تو نیز بدان که اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزک را گفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم. گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند و از هیچ کس خود را نپوشانیدی چون است که از وی می پوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد این است که اکنون در آمد. گفتم السلام علیکم. گفت علیک السلام ای پسر خواص. گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آن که تو را به ما راه نمود مرا الهام داد تا تو را بشناختم. ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن، آینه چون بی زنگ باشد هر نقشی در او بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پردرد، هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد؟ این آیت بر زبانم گذشت الذين امنوا و تطمئن قلوبهم بذكر الله. چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، گفتم ای دختر برخیز تا تو را به دیار اسلام برم. گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست؟ گفتم آنجا کعبه مکرم و معظم است، گفت ای ساده دل گر کعبه را بینی بشناسی؟ گفتم بلی. گفت: بالای سر من نگاه کن. نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سر دختر طواف می کرد. مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که به پای به کعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که به دل به کعبه رود کعبه او را طواف کند. فاینما تولوا فثم وجه الله.

جوانمردا، از تو تا خدای یک قدم راه است. دانی چه کنی بگویم یا نه؟ خود را فراموش کن و با لطف او دست در آغوش کن که من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا. عنایت او تو را به خود رسانیده است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت این است و نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي. مثال این آن است که مرغی را تیری زدند. مرغ بازپس نگریست و با زبان حال با تیر گفت تو به من چون رسیدی؟ گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده‌اند که آن ما را در تو رساند، هم تویی که ما را به خود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهاده، گرفت ربی بربی و لولا ربی لما عرفت ربی، اوست که خود را به تو شناسا کرده است و کلید خانه معرفت به تو داده است. سیّد عالم ملکوت صلی الله علیه و سلم می‌فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، هر که که تو خود را شناختی حق را شناختی. تویی تو را کلید است که بدان او را بشناسی، و این شناختن مختلف است، اگر خود را به عجز شناختی او را به قدرت شناختی و اگر خود را به ضعف شناختی او را به قوّت شناختی. این یک نوع است که هر کس را در آن راه بود، و نوع دیگر آن است که بدانی که در تن تو جانی ست که آن جان همه جا موجود است و به همه جا آفریدگار عالم موجود بود، اما چنان که جان در تحت طلب نیاید، اگر گویی در دست یا پای یا سر است همه جا بود و جایش معین نه، خدای عالم همه جا موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره.

جوانمردا، متقیان و مخلصان منزلها می‌روند و می‌گذارند، اما عارفان به هیچ منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان دایره حیرت است، هرچند پیش روند به جای خویش باشند. اشتر بازرگان شب و روز منزل می‌برد و راه می‌کند. اما گاو عصار شب و روز در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره می‌گردد و با خود می‌اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم؟ شام چو چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند و هم در آن قدم که بود باشد.

اگر گویی شناختم، گویند چون شناختی کسی را که چونی بر وی روانه؟ و اگر گویی به هستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد؟ العجزُ عَنْ دَرَكِ الادراكِ إدراک، پروانه مختصر دیده آفتاب کی تواند دید؟ ای صدهزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد. بشنو تا خود چه می‌گویند. در میدان مردان میا که آنجا خون روان است.

جنید را رحمه الله علیه بعد از وفات به خواب دیدند گفتند: ما فعل الله بک قال

طاحت العبادات وفاتت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل، گفت این همه عبادتها به باد بردادند و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تاریک بگزاردم.

جوانمردا، جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود داشته باشی، وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند و حربۀ قهر مرگ بر سینهات راست کند. آنجا بوی دوستی آید و وفاق، و ندای این بشارت شنوی: لاتخافوا و لاتحزنوا، و اگر عیاذا باللّٰه بوی نفاق و دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لابشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است و نام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند و او را خبر نه، و بسا کسی که جامۀ دشمنان پوشیده و نامش در جریدۀ دوستان ثبت کرده‌اند و او را آگاهی نه.

آورده‌اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال عزلت گرفته و از نفس و از دنیا برگشته و تخم معرفت در دل کشته. اگر نظر در آسمان کردی تا عرش دیدی و اگر در زمین نگاه کردی پشت گاو ماهی مشاهده کردی، چنان مآثر و مناقب داشت که زبان از وصف او قاصر بود، و چندان محامد و محاسن که اوهام و افهام از ضبط آن فاطر بود. هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بر صوب صومعه او جمع شدند. بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی به علت دق و یرقان و استسقا مبتلا گشته، به جملگی پیامدندی و در حوالی صومعه او بنشستندی، چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی، برصیصا بر بام صومعه برآمدی و یک نفس بر آن معلولان دمیدی، به یکبار از آن علتها خلاص شدند. عجب کارا، به ظاهر چندین در خزاین لطف بر او گشاده و به باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده، در ظاهر به دیدار خلق چون نگار، و در باطن به تیغ هجر افگار. فریاد از ظاهر به سیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده، و آن بیچاره پنداشت که خود کسی ست و از جایی می‌آید و حضرت دوست را می‌شاید؛ ندانست که از لوح و قلم ندا می‌آید که ما را تو نمی‌باید. در این مدت ابلیس سلسله و سواس در صومعه پنهان کرده بود، تا مگر یک نفس خار مذلت در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته‌تر بود و درخت طاعت او به انواع خیرات آراسته‌تر. تا دختر پادشاه وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجه آن عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هر

یک پادشاه ناحیتی بودند. هر سه در یک شب به خواب دیدند که علّت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند. دیگر روز خوابها را با یکدیگر بگفتند موافق آمد، مازاد علی هذا. هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را برگرفتند و به صومعه برصیصا بردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علّت و معالجت اطبّا و اتّفاق خوابها شرح دادند. برصیصا گفت دعای مرا وقتی هست که در آن وقت به توقیع اجابت رسد. چون وقت آید دعا را دریغ ندارم. برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و به تماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله عابد را به موج دریای شهوت فرو دهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت. دیده عابد بر جمال او افتاد، ابلیس آتش و سوسه در دماغ عابد نهاد و خاطر او را فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد. پس ابلیس به صورت پیری از در درآمد و کیفیت حال از او پرسید. برصیصا آن حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش دار که اگر خطایی رفت خطا بر بنی آدم جایز است که خدای کریم است و در توبه گشاده. لیکن تدبیر این کار آن است که بر برادران وی پوشیده داری تا ندانند. برصیصا گفت هیئات آفتاب را چگونه به گل بیندایم و روز روشن را بر مرد دانا چگونه پیوشانیم؟ ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زمین پنهان کن. چون برادران بیایند جواب تو آن است که من در نماز بودم از صومعه بیرون شد. پس برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در زیر خاک پنهان کرد. بعد از زمانی برادران درآمدند با خیل و حشم چون شیران آشفته. پنداشتند که زاهد دعا کرده است و خواهر شفا یافته. چون خواهر را ندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت. ایشان بر قول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند به طلب خواهر. پس ابلیس به صورت عجوزه‌ای عصایی در دست و عصابه‌ای بر پیشانی بسته بر سر راه ایشان آمد. چون ایشان او را بدیدند سؤال کردند که مستوره‌ای دیدی بدین صفت؟ گفت مگر دختر پادشاه می‌طلبید؟ گفتند بلی. گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد. ایشان را بر سر خاک آورد، باز کاویدند خواهر را کشته دیدند به خون آغشته. جامه را چاک کردند و زنجیر بر گردن برصیصا نهادند و روی به شهر آوردند. فریاد اهل شهر برآمد که چنین واقعه‌ای حادث شده است. پس داری بزدند و برصیصا را بر دار کردند. خلقان که آب وضوی او را به تبرّک بردندی و خاک قدمش به جای سرمه در چشم

کشیدندی هر یک می آمدند با دامنی سنگ و او را سنگسار می کردند. ناگاه ابلیس به صورت پیر نورانی پیش او آمد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آن که او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمان است. جزای خدمت چندین ساله تو این بود که بر سر دارت فرستاد، یک بار مرا سجده کن تا تو را خلاص کنم. پس به سر اشارت سجود او کرد. از هفت آسمان ندا آمد که جانش را به دوزخ فرستید و قالبش به سگ اندازید و مغز سرش به مرغان هوا قسمت کنید. پس این ندا در دادند، فکان عاقبتها انهما فی النار خالدین فیها.

جوانمردا، این سرّی ست که از بندگان پوشیده است و کس را از این خبر نه. داوود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سرّ خویش بر من آشکار کن که عظیم ترسان و حیرانم. تا روز این می گفت و می گریست. ندا آمد که یا داوود اگر چندان بگری که سنگ خاره را پاره کنی من این سرّ با تو نخواهم گفت. یا داوود از من در دنیا دانستن سرّ من نخواه تا در مرگ بر تو پیدا کنم. گفت یا رب این سرّ به در مرگ چون پیدا کنی. ندا آمد که همه سرّ من با بنده دو حرف است. و آن دو «لا» ست، یا گویم «لاتخافوا» یا گویم «لابشری»، یا از یمین بانگ برآید که دل خوش دار، یا از یسار آواز برآید که دل بردار. هیچ کس را در دم مرگ از بیم این دو «لا» رنگ بر روی نماند. چون جان به سینه برسد روی زرد و دل پردرد گردد و بر راست و چپ نگریستن گیرد، تا آواز از کدام جانب برآید. سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدیدار آید. بسا بود که بدبخت نیکبخت گردد و نیکبخت بدبخت گردد. میحوا الله ما یشاء و یشب و عنده ام الکتاب، روزنامه نزدیک من است، من نویسم و من پاک کنم. نه کس آگاه کنم و نه با کس مشورت کنم.

تقریرات ثلاثه

۱. سؤال خواجه شمس الدین صاحب دیوان

صاحب صاحبقران، خواجه زمان، نیکوسیرت و صورت جهان، شمس الدنیا و الدین، صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعه کاغذی به خدمت شیخ عارفان سالک، قدوة المحققین، مفخر السالکین، مصلح الدین السعدی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد. سؤال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی. سؤال دوم آنکه مرا دشمنی هست به هیچ گونه با من دوست نمی گردد. سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی. سؤال چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی. سؤال پنجم آنکه به دست دارنده خط دستاری از بهر آن پدر می رسد و پانصد دینار زر آن را قبول فرمایند که بعد از آن عذر خواسته شود. آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون به اصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده ام که خواجه به خروار زر به خدمت شیخ می داد و او قبول نمی کرد و از بهر علفه مرغان می ستد. من خود را در معرض مرغان درآورم که صد و پنجاه دینار از آن برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است، اما با او نگفت و گفت فردا بیا تا جواب بنویسم. روز دیگر به خدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ سربسته به وی داد او برخاست و روان شد. چون کاغذ به خدمت خواجه برد آنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه به وظایف طاعات آراسته باد.

ای که پرسیدی ام از حال بنی آدم و دیو	من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند	آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

دیگر در جواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین بناب تربیت پند است	دومین نوبه خانه و بند است
سومین توبه و پشیمانی	چارمین شرط و عهد سوگند است

پنجمین گردنش بزن که خبیث به قضای بد آرزومند است

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج به
سر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیاده حاج بادیه می پیاید
و بتر از آن می شود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گزای را کاو پوستین خلق به آزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار می خورد و بار می برد
و در جواب سؤال علوی و عامی فرموده:

به عمر خویش ندیدم من این چنین علوی که خمر می خورد و کعبتین می بازد
به روز حشر همی ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان به ما نپردازد
و به جواب دستار و زر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر به دیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی به غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر کجا بردی؟
گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر وی را می داد و او قبول نمی کرد و
این زر از برای علفه مرغان بود. من نیز خود را در مقابله مرغی درآوردم و صد و
پنجاه دینار از آن برگرفتم. خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان فی
الشرق و الغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت برخیز و رو به طرف شیراز
نه و این کاغذ به خواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار برگردد و در بدره نهاده
خدمت شیخ برد و عذر خواهد که بعد از این به خدمتش استظهارها خواهد بود. آن
غلام روانه شد، چون به شیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین
وفات یافته بود آن کاغذ را به خدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون به مضمون
مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت و بفرستاد:

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین به دولت ایام او همی نازد
رسید و پایه حرمت فزود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال الدین قبول حضرت او را تعهدی سازد

ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود چنان که بر سر ابنای دهر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا که بسندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز که از مظالم مردم به من نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه
صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم در صرّه کردند و به خدمت شیخ آورده
بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده
بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند و بشنید زر قبول کرد و
در وجه این رباط که در زیر قلعه قهندز است صرف کرد.

۲. ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه الرّحمه و الغفران فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه
چون به دارالملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و به
حضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم، خواستم که
صاحبان اعظمان خواجه علاءالدّین و خواجه شمس الدّین صاحب دیوان را ببینم که
حقوق بسیار در میان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین
آباقا برنشسته بودند. چون چنان دیدم خواستم که به گوشه‌ای روم که در آن حالت
متعذّر بود پرسیدن ایشان. من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از اسب به زیر
آمدند و روی به من نهادند، چون برسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از
پرسیدن این ضعیف خرّمی‌ها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن
قدوم مبارک پدر و شیخ بزرگوار خبر نداشتیم.

چون سلطان آباقا این حال را مشاهده کرد گفت چندین سال تا این شمس الدّین
پیش من می‌باشد و با وجود آنکه می‌داند که پادشاه روی زمین هستم هرگز خدمتی
و تلطّفی که این لحظه کرد به این مرد، با من نکرد. چون برادران هر دو باز گردیدند و
بر اسب سوار شدند سلطان روی به خواجه شمس الدّین کرد و گفت این مرد که شما
او را خدمت کردید و چندین ادب به جای آوردید چه کسی بود؟ خواجه
شمس الدّین گفت ای خداوند این پدر من بود. پس فرمود که من بارها احوال پدر
شما پرسیدم و گفتید که او به جوار حق رسید. این ساعت می‌گویید این پدر ماست؟
گفت ای خداوند او پدر و شیخ ماست. ظاهراً به سمع پادشاه روی زمین رسیده

باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان مشهور است این بود. آباقا خان فرمود که او را پیش من آورید. گفتند سمعاً و طاعتاً. بعد از چند روز که ایشان به انواع با خدمتش بگفتند و شیخ قبول نمی کرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگوئید. ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما یک دمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکم است.

شیخ گفت از بهر خاطر ایشان برفتم و به صحبت پادشاه رسیدم. در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده. گفتم از دنیا به آخرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب و عقاب، اکنون تو مخیری. آباقا فرمود این معنی به شعر تقریر فرمای، شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف بفرمود:

شهی که حفظ رعیت نگاه می دارد حلال باد خراجش که مزد چوپانی ست
وگر نه راعی خلق است زهرمارش باد که هر چه می خورد او جزیت مسلمانی ست

آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعی ام یا نه؟ و هر نوبت شیخ جواب می فرمود اگر راعی ای بیت اول تو را کفایت والا بیت آخر تمام. فی الجمله شیخ فرمود در وقت بازگردیدن این چند بیت بر او خواندم:

پادشه سایه خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر گرنه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان باشد اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد گر همه رای او خطا باشد

آباقا را عظیم خوش آمد و انصاف آن است که در این وقت که ما یم علما و مشایخ روزگار چنین نصایح با بقالی و قصابی نتوانند گفت. لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی. واللّه اعلم.

۳. حکایت شمس الدین تازیگوی

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیگوی طاب ثراه اسفهلاران ممالک شیراز حماء الله تعالى من الآفات، خرمايي چند از رعایا سته بودند به تسعیر اندک و به نرخي گران به بقالان می دادند به طرح، و ملک از این ظلم بی خبر. اتفاقاً چند پاره خرما به برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ بر در خانه

اتابک دکان داشت، چون حال بدان جهت بدید به رباط حقیف رفت به خدمت برادر خود شیخ سعدی، و صورت حال در خدمتش عرضه داشت. شیخ از آن حال کوفته خاطر شد و با خود اندیشه کرد که برود و این بلا را از سر درویشان شیراز دفع کند به تخصیص از آن برادر خود. اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پاره‌ای کاغذ برداشت و این قطعه بنوشت:

ز احوال برادرم به تحقیق	دانم که تو را خبر نباشد
خرمای به طرح می‌دهندش	بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و برگشان نیست	خرما بخورند و زر نباشد
و آن‌گه تو محصلی فرستی	ترکی که از او بتر نباشد
چندان بزندش ای خداوند	کز خانه رهش به در نباشد

ملک شمس‌الدین تازی‌کوی چون رقعہ برخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس که از آن خرما به طرح سته‌اند پیش من آرید. تمامت بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید که هر کس که زر داده است اسفہسالاران را باز می‌خواند و بعد از مالش می‌فرمود تا در حال زر ایشان باز می‌دادند و هر کس که زر نداده بود می‌فرمود تا خرما از وی بازستانند. بعد از آن ملک شمس‌الدین به خدمت شیخ علیہ الرحمہ رفت و عذر خدمتش بخواست و بعد از استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که به دکان به برادر شیخ برده‌اند به وی ارزانی دارند و قیمت آن از وی نطلبند و التماس از خدمت شیخ آن است که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه‌ای آوردم تا شیخ آن را بدو دهد. هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون می‌دانست که شیخ خود چیزی قبول نمی‌کند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل شمس‌الدین تازی‌کوی از بهر خاطر مبارک شیخ سعدی رحمۃ اللہ علیہ ترک خرما و بهای آن خرما که به بقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان بازنستند.